

کریم از دیار اصفهان

یادی از کریم اصفهانیان

محمد رضا زاده هوش

اسفند ۱۳۹۴

فهرست مطالب

۱۳ شنایپ

۱۵ زندگی‌نامه

۱۴ شاعر فروتن

۲۰ درگذشت

۲۲ خاطرات

آشنایی

آقای سیدمحمدعلی روضاتی، نامه‌های کریم اصفهانیان را در يك مجلد صحافي کرده و براي خودش فرستاده بود که رویش این بیت از مولوی دیده می‌شد:

قطره دانش که بخشیدی ز پیش

بازگردان به دریاهاي خویش

۲۹ بهمن ۱۳۸۷ بود که شماره تلفن کریم اصفهانیان را از عنایت‌الله مجیدی گرفتم و با او تماس گرفتم. نشانی بنیاد موقوفات افشار را داد. من از کتابخانه مرکز دایره‌المعارف بزرگ اسلامی در کاشانک راه افتادم و با اصفهانیان دیدار کردم. یک اتاق کار ساده با صندلی‌های قدیمی، یک کمد فلزی که علاوه بر اسناد مالی، يك بشقاب شیرینی هم داخلش بود و از آن شیرین‌تر، حکایات شیرینی که در صندوقچه خاطراتش داشت.

خوش محضر بود. گفت: شما در یکی از مسیرها قرار گرفتید که مسیر کتاب و تحقیق بود. اگر در مسیر زعفران قرار می‌گرفتید، حالا وضعتان خیلی خوب بود؛ ولی زعفران‌فروش بودید.

دو کتاب از آیت‌الله سیدمحمدعلی روضاتی را که تازه منتشر شده بود به اصفهانیان دادم. او چند روز بعد این نامه را نوشت و برای آقای روضاتی پست کرد. خطش در مجموع زیبا؛ ولی برای جوانان واقعا ناخوانا بود.

۳۰۰ کدوره

مجلس
مجلس
مجلس

و اینم
 چند روزی که در سوره آه گل
 که بعد از این که من در حال راه راه احوال صحنه به نظر می آید
 در این مجلس محمود را شوال کند. این حواله فرستاده شد که در
 بعد از نظر به حال همین روایت نه که خود روشن کند
 دو کوبه بر تالوار در از کجاست این سفر ضایع بسیار بیگانه
 (حسن در کفا) در تکت خطر معناد بسیار بیگانه
 شده ام بعد از از احوال راه فعلی خود مردم فرود لایه
 مستشرقان از راه میرانه به نظر من در راه راه در راه
 مکرر حواله را با کرده در این سال که در ۱۵ خرداد ۱۳۵۳ در روز
 شرف از آن کشته است در اغان خود کف کرده و با نایت آن
 هر روز که در حواله می کنم
 از صورت ما کتبان را هم در رسم راه
 حواله وقت شرف صورت و کتبان
 کسندم. - فریت کیم و کتبان
 ۸۷ / ۱۴ / ۶

به نام پروردگار

سلام علیکما

سلام علیکما

(گوشه سمت راست را با مداد رنگی رنگ کرده که در

کپی نیفتاده)

قربانت شوم.

چند روز پیش دوست و فرستاده آن دوست عزیز گران قدر

بشارت سلامتی حضرت عالی را از دارالعباد اصفهان به

تهران رساند و ارادتمندان مهجور را خوشحال کرد. این

خوشحالی وقتی مضاعف شد که چشم یعقوب منتظر به

جمال جمیل دو یوسف، نه یک یوسف روشن گردید دو

گوهر پرتالو دیگر از گنجینه شایان استاد روضاتی:

(۱) نخستین دوگفتار.

(۲) فهرست کتب خطی اصفهان

بسیار بسیار سپاس گزارم.

شنیده‌ام بعضی از ارادتمندان را از فیض حضور محروم

فرموده اید؛ این حقیر مستثنی است! زیرا غیر از این که

تصویر حضرت عالی را بر دل و جان دارم، عکس جناب

عالی را با دوستان دانشمندان که در جمعه ۱۵ / ۶ /

۱۳۵۳ در دولتسرای شریف انداخته شده است در اتاق

خود نصب کرده‌ام و با زیارت آن هر روز تجدید خاطره می‌کنم.

از دور دست مبارکتان را می‌بوسم و برای حضرت عالی و بیت شریف سعادت و سلامت آرزومندم.

قریانت

کریم اصفهانیان

۸۷/۱۲/ ۳

نوروز تماس گرفت و گفت: ان شاء الله عیدها باشد و سبزه‌ها باشد برای شما. واقعا آب شدم، وظیفه من بود که با او تماس بگیرم و عید را تبریک بگویم.

در دیدار بعدی، اصرار داشت که من خودم تالیفی دارم یا نه. کتاب *راهنمای پژوهش درباره میرفندرسکی* را تقدیمش کردم. در دیدارهای بعدی خیلی از آن کتاب تعریف کرد. گفت یکی از خوبی‌هایش این است که کوچک است و موقع خواب می‌توانم بخوانم. این کتاب‌ها و مجلات بزرگ را نمی‌توان در حالت درازکش خواند. یک دفعه می‌بینی خوابت گرفت و کتاب افتاد روی صورتت. این مجله *بخارا* خیلی خطرناک است یک دفعه می‌بینی دماغت رفت.



دلش می خواست به اصفهان بیاید. چند بار دعوتش کردم. هر بار می‌گفت اردیبهشت می‌آیم. اصفهان را دوست داشت می‌گفت: کارخانه زری‌بافیمان را یک خانواده فقیر گرفتند. گفتند: ما خواب دیده‌ایم که این‌جا مال ماست. من هم گفتم: خوابتان درست است.

زندگی نامه

اردیبهشت ۱۳۸۹ زندگی‌نامه‌ای از او تهیه کردم و روی وبلاگ میراث‌پار قرار دادم. این تنها مطلبي بود که درباره او در فضاي مجازي منتشر مي‌شد. بلافاصله در ويكي پديا مدخلي براي او ايجاد شد. طول مطلبيشان يك خط و نيم بود و ننگشان بود كه به وبلاگ من ارجاع بدهند. هشتم بهمن ۱۳۹۱ پس از تحمل فشارهاي زياد، وبلاگم براي دومين بار **فيلتر** شد. بعد از چند روز **ويكي پديا** مطلب من را عينا برداشت كرد. مگر ويكي پديا ننوشته به كپي پيست حساس هستم، مگر نبايد ارجاع داشته باشد، فقط دو تا ارجاع به سايتهايي كه آثار اصفهانيان را براي فروش گذاشته‌اند ديده مي‌شد. اين مطلب هنوز هم در ويكي پديا هست. منبع اين زندگي‌نامه كجاست؟ واقعا اين مطلب کوتاه، ارزش ندارد كه من براي آن حرص بخورم، جور كردن اين چند خط مگر چه امتيازي است؟ هدف من مطرح كردن افراد ارزشمند است حالا با امضاي من در وبلاگ خودم يا هرجاي ديگر. ايراد از آنجاست كه

از این به بعد هروقت این مطلب را جایی منتشر کنم، خواننده فکر می‌کند من از روی اینترنت برداشته‌ام. کریم اصفهانیان، در ۲۷ آبان ۱۳۱۵ در تبریز به دنیا آمد. پدران اصفهانی و در کار تجارت بودند و در اصفهان کارخانه زری‌بافی داشتند. آذربایجان دروازه اروپا به شمار می‌رفت و پدر پدربزرگش حاج عبدالحمید تاجر اصفهانی که طرف تجاری حاج امین‌الضرب معروف بود، به تبریز مهاجرت کرد. کریم اصفهانیان از کودکی به تهران رفت و تحصیلاتش را در این شهر پی گرفت. دبستان را در ابن سینا، متوسطه را در دبیرستان فیروزبهرام و کلاس دوازدهم را در مدرسه علمیه گذراند. آن‌گاه وارد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران شد و لیسانس گرفت. او در کلاس‌های دکتری ادبیات و فوق لیسانس علوم اجتماعی نیز حاضر شد؛ ولی این رشته‌ها را متناسب با ذوق ادبی خود ندید. از استادان او باید به عبدالعظیم قریب، جلال‌الدین همایی، محمدتقی مدرس رضوی، محمد معین، ذبیح‌الله صفا، صادق کیا، صادق گوهرین، حسن مینوچهر (دانشیار ملک‌الشعراى بهار)، غلام‌حسین صدیقی، بدیع‌الزمان کردستانی، لطف‌علی صورتگر، عیسی سپهبدی، بدیع‌الزمان فروزانفر و احسان یارشاطر اشاره کرد.

در سال ۱۳۴۷ به کار در دانشگاه تهران سرگرم شد. نخستین مسؤولیت او ریاست دفتر دکتر ذبیح‌الله صفا در اداره کل انتشارات دانشگاه تهران و آخرینش معاونت دکتر بهرام فره‌وشی مدیرعامل مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه تهران بود. در سال ۱۳۶۰ بازنشسته شد. در سال‌های ۱۳۶۳ تا ۱۳۷۲ مدیر امور اداری مجله *آینده* و مؤسسه روان‌شناسی دانشگاه به ریاست دکتر محمود صناعی بود و از ۱۳۷۲ به مدت ده سال دبیر هیأت مدیره بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی به شمار می‌رفت و در سال‌های اخیر، مسؤول امور انتشارات این بنیاد بود. اصفهانیان در مجموع، نیم قرن با ایرج افشار همکاری مستمر داشت، چه در روزگاری که افشار رییس انتشارات بود و چه دورانی که مجله *آینده* را به چاپ می‌رساند و چه در بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار.

در ظاهر، مسوول انتشارات بنیاد موقوفات؛ ولی همه کاره بود از غلطگیری و ویرایش تا انتخاب کتاب و امضای قرارداد با صاحبان آثار و تنظیم قول‌نامه برای املاک موقوفات. يك موقعي مجله *پانزده خرداد* علیه ایرج افشار، مطالبی منتشر کرد، يك نفر گفته بود اصلا افشار نیست، همه کارها را اصفهانیان انجام می‌دهد.

مقالات اصفهانیان بیشتر در *راهنمای کتاب* و *آینده* به چاپ می‌رسید. او چهل سال روی اسناد و مدارک دوره قاجاریه کار کرد. *اسناد تاریخی خاندان غفاری* در هفت جلد، رهاورد این پژوهش است که شش جلد آن را دانشگاه تهران و یک جلد آن را بنیاد موقوفات دکتر افشار چاپ کرد. او پانزده سال به انتشار *یادنامه دکتر افشار* سرگرم بود که حاصل آن در نوزده جلد چاپ شد. مدتی هم به همکاری در چاپ فرهنگ *ایران* زمین پرداخت. *ستوده‌نامه* یادمان دکتر منوچهر ستوده، *تاریخ مؤسسات تمدنی جدید در ایران* اثر محبوبی اردکانی، *دیار خوبان* اثر دکتر مهدی روشن ضمیر، *مجموعه اسناد و مدارک فرخ خان امین‌الدوله*، *مقالات سعید نفیسی*، *سفرنامه خراسان با ناصرالدین شاه* نوشته غلامحسین غفاری کاشانی، *سفرنامه فرخ خان امین‌الدوله* یا *مخزن الوقایع و احوال و آثار خوشنویسان* اثر مهدی بیانی از آثاری است که به اهتمام اصفهانیان انتشار یافت. آماده سازی دیوان حکیم شفایی تصحیح دکتر محمد سیاسی آخرین کار اصفهانیان بود. اصفهانیان مطلب من را در خانه برادرزاده‌اش دید و از تصویری نبودن گلایه کرد. در اولین فرصت یک عکس گرفتیم.



تصویر حجت الاسلام والمسلمین دکتر رسول جعفریان با کادر صورتی دیده می شود که از هفته‌نامه کتاب هفته بریده شده است. گفت: جعفریان را به چند دلیل دوست دارم؛ چون روضاتی دوستش دارد و چون ایرج افشار تعریفش را می‌کند و باقی دوست داشتنم هم به دلیل کارهای خوب خود جعفریان است.

شاعرفروتنی

مرتب می‌پرسید که تو هم شعر می‌گویی یا نه. اگر کسی می‌خواهد شعر بگوید، باید در جوانی بگوید؛ چون در پیری، تعداد واژگان در پستوی مغز زیاد شده و غبار گرفته است. برای پیدا کردن يك واژه مناسب، ساعت‌ها وقت لازم است، ضمن این‌که لغت‌های زیادی هم به ذهن می‌رسد. در حالی که در جوانی، آدمی راحت‌تر شعر می‌گوید و روان‌تر و ساده‌تر و شعر هرچه ساده‌تر باشد بیشتر به دل می‌نشیند. دکتر... اشعارش در جوانی بسیار عالی و در پیری، مثل آش ابودرداست. یک روز فاش کرد که خودش به زبان فارسی و عربی شعر می‌گوید و اشعار او در مجلات، مجموعه‌ها و یادنامه‌ها با نام‌های مستعار مختلف از جمله طراز تبریزی به چاپ رسیده است.

می‌گفت: فاصله مشرقین و مغربین است بین من و بعضی که برایشان شعر گفته‌ام.

دکتر ذبیح‌الله صفا در جلسات پرجمعیت دانشگاه تهران بلند می‌شد و می‌گفت: اصفهانیان! بلند شو شعرت را بخوان.

یک روز چند بیت از شعرهایش را که برای دکتر محمد سیاسی سروده بود فرستاد و خیلی اصرار کردیم تا این که باقی قصیده‌اش را پست کرد:

پیمان عشق

کریم اصفهانیان

چکامه حقیر فقیر در مدح استاد کبیر دکتر محمد سیاسی (دام الله عزّه) صائب شناس نامور:

ای «سیاسی» سخن‌سرای بزرگ
 ای ادیب طیب عیسا دم
 ای بلندای کوه عزّ و شرف
 ای گران‌مایه، ابر جود و کرم
 ای جواهررقم که شعر تو را
 مولوی خوانده و نهاده قلم!
 شاعران بزرگ ایران شهر
 از تو آموختند المعجم

اصفهان از تو یافت فرّ و شکوه
 تو نگینی و اصفهان خاتم
 درد هر دیده را تویی درمان
 زخم هر سینه را تویی مرهم
 یار مظلوم و حامی محروم
 دشمن بی امان هرچه ستم
 متحلّی به سیره مولی
 متخلّق به خُلق خیر امم
 تا بود باغ شعر دلکش تو
 نرود هیچ کس به باغ ارم
 مرغ شیدا در آن، هزار هزار
 گل سوری در آن، قدم به قدم
 می تراود ز شعر رنگینت
 عطر یاس و بنفشه و مریم
 نثر تو همچو شعر تست لطیف
 شعر تو همچو نثر تو محکم
 آنچه بر شاعران بود مجهول
 صائب آسا تو را بود ملهم
 تو گرفتی جهان شعر و سخن
 ما گرفتار اُخرَب و اسلم
 ای زبانم ز وصف تو عاجز

وی بیانم ز مدح تو ابکم
 بین یاران ایرج افشار
 از همه اشهری و بل اکرم
 تا جهان خرم است فصل بهار
 باش پیوسته خوشدل و خرم

فروردین ۱۳۹۱

کریم اصفهانیان

دکتر سیاسی گفت: کسی غیر از تو نمی‌تواند این شعر را بخواند، تو بیا بخوان. من این قصیده را بیست و دوم فروردین به مناسبت تولد دکتر سیاسی در خانه پزشک اصفهان خواندم و آن را در وبلاگ حکیم شفای منتشر کردم. اصفهانیان تماس گرفت و تشکر کرد، گفت: من فکر می‌کردم از فراموش شده‌ها هستم؛ ولی حالا می‌بینم نه، تو هنوز به فکرم هستی.



ع (عبدالمحمد) روح بخشان (م اسفند ۱۳۹۰) شعری به نام طراز سخن برای اصفهانیان دارد که در بخارا چاپ شده:

الا (طراز)، که الحق سخن طراز تویی
 به مکتب ادب عشق، صاحب جواز تویی
 تو پادشاه سخن بوده‌ای، ندانستم
 به سرزمین سخن دلبر ایاز تویی
 تو مقتدای همه شاعران خوش طرزی
 به مزگت ادب اندر خور نماز تویی
 در این زمان فرومایه، حافظ سخنی
 به باغ‌سار ادب سرو ناز ناز تویی
 جمال جان بنمایی به یک ترانه ناب
 ایا عزیز، که از وصف بی‌نیاز تویی
 ز بوستان صفاهان، (کریم) چون تو سزد
 که بر ستیغ سخن برتر و فراز تویی

ش ۵۳، تیر و مرداد ۱۳۸۵، ص ۲۲۳.

درگذشت

کریم اصفهانیان، سه شنبه سیزدهم بهمن ۱۳۹۴ در ۷۹ سالگی در تهران درگذشت.

احساس دندان درد کرده بود. **آمبولانس** خبر کرده بودند؛ ولی قبل از این که به بیمارستان برسد... . ظاهراً سکتة قلبی که شبیه سرماخوردگی است.

من ساعت نه و سی دقیقه شب، با خواندن مطلبی از دکتر میلاد عظیمی در گروه دوستداران میراث مکتوب در تلگرام، از درگذشت او باخبر شدم. شوکه شدم؛ ولی خبر را برای کسی نبردم. ظهر چهارشنبه، دکتر محمد سیاسی تماس گرفت، فکر می کرد من خبر ندارم، دلداری دادم و گفتم: گریه فایده ندارد، او هم این شعر زیبا را برایم خواند:

کمال و کریم

آن مرد ادیب بی افاده
کو درس ادب به خلق داده
آن فاضل بی ریای پرکار
هم صحبت زنده یاد افشار

یک عمر به کار نشر و تالیف
 سرگرم به نظم و نثر و تصنیف
 او صاحب حسن انتخابست
 معشوقه دائمش کتابست
 زاییده خاک پاک تبریز
 همشهری صائبست او نیز
 هرچند ورا به ری مکانست
 همشهری اصفهانیانست
 آن مرد که پاک و پاک بازست
 وز مدحت و وصف بی نیازست
 در شعر و ادب کمال ثانیست
 استاد کریم اصفهانست

اصفهان

دکتر محمد سیاسی

سایت‌ها اعلام کردند که تشییع، صبح پنج‌شنبه و
 خاک‌سپاری در بهشت زهرا انجام می‌شود و مجلس
 ترحیم روز شنبه در مسجد الزهرا خواهد بود.

خاطرات

۱. به محمدتقی مدرس رضوی فشار آوردند که به فلانی نمره بده، نداد. رییس دانشگاه گفت نداد، از دربار توصیه آوردند نداد، همسر او فشار آورد، او هم رفت در مسافرخانه يك اتاق گرفت و دیگر به خانه نرفت. همسرش گفت: برگرد دیگر نمی‌گویم نمره بدهی.
۲. يك روز دیدم دکتر صفا تعداد زیادی روزنامه و مجله جلویش گذاشته و دستش را زیر چانه زده و دارد فکر می‌کند و تاسف می‌خورد. گفتم: چه شده؟ گفت: به این نتیجه رسیده‌ام که من فارسی نمی‌دانم؛ چون هرچه این نشریات را می‌خوانم نمی‌فهمم.
۳. کسی يك کارت دست رییس دانشگاه داد. رییس دید که این يك نامه معمولی نیست و روی کارت است. پاکت هم ندارد، پس دعوت‌نامه هم نمی‌تواند باشد. گفت: توصیه آورده‌اید؟ می‌دانید که من توصیه قبول نمی‌کنم. توصیه چرا آورده‌اید. این را بگیرید ببرید. طرف نمی‌گرفت. او هم کارت را پرت کرد روی زمین.

_ از چه کسی توصیه آورده‌اید؟

_ از علی اصغر خان حکمت.

او دوید و کارت را از روی زمین برداشت و بوسید و به چشم گذاشت و گفت: فکر کردم از دربار آورده‌اید.

۴. دکتر مظاهر مصفا، شاگرد فروزانفر بود، با او بد شد و فروزانفر را در اشعاری هجو گفت و تغییر مزاج بودن استاد را بیان کرد. فروزانفر به او نمرده نداد و او دکتر را نگرفت. آخر سر به قم رفت و دبیر شد. دوازده سال گذشت، مرحوم قدس نخعی کوشنده در چاپ *دیوان وحشی* بافقی که رییس دربار بود به مصفا گفت شعری در مدح استاد بگو. مصفا گفت و آورد. نخعی او را با فروزانفر رو به رو کرد و دستور داد شعر را بخواند. فروزانفر هم روی حرف رییس دربار نمی‌توانست حرفی بزند که نخوان و نمی‌خواهم، و او را بخشود و نمره را داد:

آن دستی که با آن وصف هجای تو نوشت، من آن دست شکستم / آن خانه که در آن ذکر هجای تو رفت من آن خانه شکستم...

۵. بدیع‌الزمان فروزانفر استاد ما بود. هم مدح شاه را گفت و هم مدح مصدق را. سرکلاس، کفشش را از پا درآورد نشان ما شاگردان داد. کفشش پاره شده بود و کفش را

نیم تخت زده بود. گفت: ببینید من با این کفش پاره هر جا بروم در صدر هیأت هستم، و راست می‌گفت.

۶. يك روز از روزهاي اردیبهشت به بنیاد موقوفات رفتم، باران شدیدی گرفت، صبر کردم تا تمام شود، تندتر شد، ساعت اداری گذشت. کاپشنش را به من داد. گفت این کاپشن تولید انگلستان را برادر پزشکم که در آلمان است برایم سوغات آورده، من با ماشین می‌روم. تو این را بیوش سردت نشود و کمتر خیس بشوی. با اصرار او قبول کردم. خودم هم يك کاپشن پوشیده بودم؛ ولي واقعا هوا غیر منتظره سرد شده بود. تا نزدیک غروب هم باز باران آمد و خبری از خورشید نبود، من خدا را شکر کردم که کاپشن را قبول کرده‌ام. در اولین فرصت، برای پس دادن امانتی به بنیاد موقوفات رفتم. هوا خیلی گرم شده بود و مردم از این‌که من روی دستم کاپشن انداخته بودم تعجب می‌کردند.

کاپشن را پس نگرفت. همین که تلفن زنگ زد آن را روی جالباسی گذاشتم. دنبالم آمد و کاپشن را پس داد. گفت: من اگر چیزی را به کسی دادم پس نمی‌گیرم. بحث زیادی کردیم. من آن را به عنوان هدیه برنداشته بودم. او آخرش قبول نکرد و گفت:

ما در محله يك رستم داشتیم، هرکس به او می‌رسید يك مشت می‌زد و می‌گفت: تو که رستم نیستی مردنی. يك بار سر کوچه دیدمش، تن و بدنی به هم زده بود، و گفت که با باشگاه می‌روم. این که می‌گویند اسما از آسمان می‌آیند واقعا درست است، اجتماع هم روی ما تاثیر می‌گذارد، تو هم بگذار من واقعا کریم باشم.

۷. يك روز اعصابم خرد بود از این که چرا فرزند فلانی مثل پدرش دنبال هنر و اندیشه نرفته است، گفت: شما کسی را از خانواده سعدی می‌شناسید؟ این‌ها يك نفر هستند، می‌آیند، می‌درخشند و می‌روند.

۸. ایرج افشار نفوذ و نفاذی در دستگاه داشت که با يك حرفش صدها گره باز می‌شد.

۹. ایرج افشار می‌گفت این قدر مجانی برای این و آن کار کردم تا بالاخره يك چیزهایی یاد گرفتم. نیاز مالی نداشتم و در این چاپخانه و آن چاپخانه پشت گارسه از شب تا به صبح برای فلان مجله که اسم نمی‌برد می‌نشستم که مجله در بیاید و بر اثر مشکلات مالی تعطیل نشود. این کارها برایم هیچ نفعی جز ضرر نداشت.

۱۰. کسی که شصت سال سن داشت و بازنشسته اداره دیگری بود برای کار مراجعه کرد. به هر تقدیر او را در

دانشگاه به کار گماردیم. قرار شد بر کار بنایان در ساخت يك ساختمان نظارت کند. او کارگران را از کار باز می‌داشت و برای آن‌ها قصه‌های دوره جوانی خود را تعریف می‌کرد که بله من هیزم‌شکن بودم و در راه با راهزن‌ها درگیر شده‌ام و... عذرش را خواستند. بهرام فره‌وشی که عقیده زیادی نداشت گفت: به مرد گفتم: بروید حسابداری حسابتان را بکنند و تشریف ببرید.

مرد گفت: باشد می‌روم؛ ولی تو نیستی که مرا بر سر کار گذاشتی که حالا بروم.

فره‌وشی گفته بود: بله، آقای اصفهانیان سفارش کرده بودند.

مرد گفته بود: نه، اصفهانیان هم کارهای نیست، آن کسی که مرا به این‌جا آورده و حالا هم می‌برد شخص دیگری است.

فره‌وشی می‌گفت: در این لحظه آن مرد نگاهی به من کرد که تکانم داد. گفتم: ما که چیزی نگفتیم؛ ولی با این اوضاع که دارید نمی‌توانید برای ما مفید واقع شوید.

فره‌وشی می‌گفت: این نگاهی که او به من کرد از خودش نبود و مربوط به همانی بود که او را آورده بود و حالا هم می‌برد!

۱۱. خانمی نزد فیلسوفی رفت و گفت: برای کار در فلان‌جا برای من توصیه‌ای بنویسید. فیلسوف گفت: من نمی‌خواهم برای کسی توصیه بنویسم تلفن می‌کنم. البته شما هم آن‌جا نام مرا نبرید که نکند کسی بشنود و بد بشود، دیگر کار شما را حل خواهند کرد. دختر پس از چند روز با گل و شیرینی آمد و گفت: دستتان درد نکند، کارم حل شد و استخدام شدم. فیلسوف گفت: من کاری نکردم زنگ هم نزدم؛ چون دیدم شما خودتان این قدر زیبا هستید که توصیه‌ی خدایی دارید و اگر من توصیه بکنم؛ بلکه کار شما عقب می‌افتد!

۱۲. روزی دوستی را دیدم گفتم: کاری نداری؟
گفت: چرا.

من را به منزل برد و گفت: این گلدان‌ها را جا به جا کنید. گلدان‌ها بزرگ و زیاد بود. عرقم درآمد و بسیار خسته شدم. متوجه شدم که او در آن‌جا در خیابان ایستاده بود که کارگر بگیرد. کار که تمام شد. شربت‌ی آورد.
گفتم: دیگر کاری نداری؟

گفت: چرا، شب احیا داریم.

گفتم: من ثواب بردم، دیگر خداحافظ.

۱۳. گاهی برای سرکشی به زمین‌هایمان به تبریز می‌رفتم. در بازگشت، گزارشی مفصل به پدر می‌دادم. به يك‌جا که

- می‌رسید پدرم می‌گفت: «این قدر طول و تفصیل نده در يك جمله بگو چه قدر پول به عنوان درآمد آورده‌ای؟».
۱۴. دوستی داشتم که ملاباز بود. روز عاشورا تمام آخوندهای مشهور در منزلش منبر می‌رفتند. يك روز آخوندی رفت بالای منبر رفت و گفت: دیدم همه جا شلوغ است، گفتم چه خبر است؟ گفتند: حسین کشته شد.
- همه ضجه زدند و اشك ریختند و او از منبر پایین آمد. دوستان که صاحب مجلس بود پول خوبی به او داد. آخوند گفت: این که خیلی زیاد است.
- او گفت: برای این که در وقت خودت و مردم و ما صرفه‌جویی کردی و همه چیز را در يك جمله گفتی.
۱۵. در خانقاه‌های قدیم، هرکس که مدت کمی می‌خواست بهمانند می‌گفته‌اند جا نداریم؛ اما اگر کسی می‌خواست يك ماه بهمانند جا برایش آماده می‌کرده‌اند؛ چون حال نداشته‌اند که به کسی عادت کنند و زود هم از دستش بدهند.
۱۶. تاجری در تبریز بود که پا نداشت. روزها به باربر می‌گفت: مرا به حجره ببری چه قدر می‌شود؟ طرف می‌گفت: صدنار. می‌گفت: بیا برویم.

بعد می‌گفت: این جا بایست من نان بخرم.
 باربر می‌گفت: خسته می‌شوم.
 می‌گفت: من نان را می‌خرم پولش را هم من می‌دهم.
 بعد يك هندوانه می‌خرید. باربر اعتراض می‌کرد.
 می‌گفت: به تو چه ربطی دارد هندوانه را من دستم
 می‌گیرم.
 ۱۷. سیدفرید قاسمی کتابی درباره آقای ایرج افشار نوشت و
 از اصطلاح مجله‌نگار به جای روزنامه‌نگار استفاده کرد؛
 چون روزنامه‌نگار، سیاسی می‌شود.
 ۱۸. منزل ما نزدیک میدان حر بود. يك روستایی روی نامه‌ای
 که برای پدرم فرستاده بود نوشته بود: میدانی که مرد
 دارد ازدها را می‌کشد.
 ۱۹. یکی نشانی اش این بود: فرانسه دست چپ.
 ۲۰. روزی در خیابان ولی عصر با دوستان گشت و گذار
 می‌کردیم. خویشاوندی داشتیم که مهندس عمران بود.
 از جلوي ما رد شد و ما را ندید. صدایش کردم و
 احوال‌پرسی کردیم. عجله داشت و گفت: دیرم می‌شود.
 گفتم: کجا با این عجله؟
 گفت: در دانشگاه کلاس دارم. دانشجویان منتظر
 هستند، بعد هم در شورای نفت جلسه دارم.

گفتم: ببین اصلا دیگر به اطراف توجه نداری به حدی که ما را ندیدی. ما می‌خواهیم برویم نهار در رستوران و بعد گردش کنیم. این بهار فقط يك بار پیش می‌آید، بیا و از این سرسبزی درختان و شکوفه‌ها استفاده کن.

گفت: کلاس را چه کار کنم؟

گفتم: بگو بیمارم تا کلاس را تعطیل کنند دانشجویان هم خوش حال می‌شوند.

همین کار را کرد. بعد گفت: جلسه را چه کار کنم؟

گفتم: زنگ بزنی بگو نمی‌آیم.

رفتیم رستوران. می‌ترسید که دانشجویان او را ببینند. گفتم: اگر هم دیدند بگو دکتر استراحت مطلق نوشته بود، گفته بود سر کلاس نرو.

او که به این چیزها توجه نداشت، کارش به جایی رسید که از ما می‌خواست بیرون برویم و خودش پایه شد.

۲۱. اگر ما به اندازه ماهی‌ها نمک بخوریم دو روزه می‌میریم؛ ولی ماهی‌ها به دلیل تحرك زیاد در نمک غوطه می‌خورند و دچار مشکل نمی‌شوند.

۲۲. يك نفر نیمه شب به در منزل دوستش رفت و در زد. دوستش که آمد دم در آمد گفت بیا برویم.

گفت: باشد، رفت و لباس پوشید و آمد و يك توبره هم آورد.

گفت: این چیست؟

گفت: کمی پول و يك قداره.

گفت: این‌ها برای چه؟

گفت: وقتی تو این موقع شب آمده‌ای یا می‌خواهی برویم سفر و یا نیاز مادی داری؛ بنابراین يك لقمه نان و پنیر و کمی پول در توبره ریختم و یا بدخواه داری و می‌خواهی با هم برویم دعوا پس قداره را هم آوردم!

۲۳. دوست نویسنده‌ای داشتیم، کسی به او رسید و نام خانوادگی‌اش را جویا شد، و متوجه شد که او نویسنده است. گفت: آن آثار به قلم شماست؟

گفت: خیر، او برادرم است.

گفتم: چرا نگفتی که کتاب‌ها از خود توست.

گفت: آخر هوا سرد است و کار داریم، اگر می‌گفتم خودم هستم باید کلی جواب پس می‌دادم و به به و چه چه می‌شنیدم که فرصتش نبود.

۲۴. در دانشگاه جوانی بود که حال خوبی نداشت، من او را استخدام کردم و گفتم برایش حکم بزنند؛ ولی او دل به کار نمی‌داد. مقام او را يك درجه کاهش دادیم، فایده نداشت، صندلی‌اش را دم باغچه می‌گذاشت و به جای کار، گردش می‌کرد.

او را به بخش کتاب‌فروشی دانشگاه فرستادیم. دستش پاك بود؛ ولی حواسش جمع نبود. حساب‌ها را قاطی می‌کرد. پول‌های دریافتی را به جای این که در کشو بگذارد، هرجا که می‌توانست قرار می‌داد؛ مثلا لای کتاب‌ها می‌گذاشت و شایع شده بود که دانشگاه جایزه نقدی می‌دهد! به بخشی رفت که سه تایپیست خانم همکار او بودند. پس از چند روز خانم‌ها آمدند و شکایت کردند که ما با این نمی‌توانیم کار کنیم. پرسیدم: چرا؟

گفتند: می‌آید يك لوله از جیبش در می‌آورد و لای يك کتاب می‌گذارد و به این وسیله صدای ما را ضبط می‌کند. او به موتوسیكلت علاقه فراوان داشت. شب‌ها خواب خانم‌های زیبا را می‌دید و می‌گفت به جای پایشان چرخ موتور به نظرم می‌رسد.

۲۵. آمریکایی‌ها انار را که می‌خورند پوستش را پرتاب می‌کنند در سطل آشغال، انگلیسی آن را از يك گوشه می‌خورند که خراب نشود و بعد هم بادش می‌کنند می‌گذارندش در تاقچه که شاید روزی به کار آید.

۲۶. کتاب دیل کارنگی را که می‌خوانم می‌بینم این با فرهنگ ما آشنا بوده و اصلا بدون این که *سیاست‌نامه* خواجه

- نظام‌الملک و گلستان سعدی را مطالعه کرده باشد، تالیف چنین کتابی ناممکن است.
۲۷. کشورهای غربی در زلزله، میزان خسارات را اعلام می‌کنند نه شمار کشتگان را.
۲۸. هر وقت مجلسی باشد، و یا بخواهم نامه‌ای بنویسم برای القاب به کتاب‌های آقای روضائی رجوع می‌کنم.
۲۹. منابع خارجی را تا آنجا که ترجمه شده است خوانده‌ام، يك کلمه مثل شعرای ما ننوشته‌اند که گران بودم و ارزان فروختی‌ام.
۳۰. شخصی داشت در خیابان راه می‌رفت که باران گرفت. یکی آمد جلو و چترش را باز کرد و گفت: آقا باران گرفته است.
- گفت: بله.
- گفت: خیس می‌شوید.
- گفت: بله.
- گفت: پس اجازه بدهید این چتر را روی سر مبارکتان بگیرم.
- گفت: بگیرید.
- گفت: تقدیر را ببینید اگر من امروز چتر نمی‌آوردم و مسیر ما با هم یکی نبود شما چه قدر خیس می‌شدید و آن قدر حرف زد که مرد عصبانی شد و خودش را انداخت

داخل حوض میدان فردوسی و گفت: اگر تو نبودی من يك كم خيس می‌شدم نه این قدر... .

بيك از استادان، صبح زود رفته بود دانشگاه، دیده بود يك نفر از روي زمين آشغال‌ها را جمع می‌کند. دست کرده بود توي جیبش که انعام به او بدهد طرف گفته بود من استاد تربیت بدني هستم، صبح زود می‌آیم ورزش. این هم پول را انداخته بود زمين و با او دست داده بود و گفته بود خوش وقتم من هم استاد ادبیات هستم.

۳۱. نقل درس و دانشگاه و استادان را برای پدربزرگم گفتم، یکی از استادان را شناخت و گفت: ما با او بسیار نزدیک بودیم و خیلی رفاقت طولانی داشتیم، سلام به او برسان. من هم همان درس را بلد نبودم، با خودم گفتم حتما درس را قبول می‌شوم. استاد موقع امتحان گفت: بخوانید.

من بلد نبودم. گفتم: پدربزرگم سلام می‌رساند و نشانی دادم تا شناخت.

گفت: آهان، آمیرزا مسیح، خوب الان کجاست؟ وای وای چه دورانی بود و اشك از چشمانش سرازیر شد.

خواندم و رفتم... دیدم به من هفت داده است! شهریور باز همان درس را گرفتم. موقع امتحان حضوری، من را دید، گفت: آمیرزا مسیح چه طورند؟

گفتم: خوبند شما خودتان را اذیت نکنید و متأثر نشوید.

گفت: چرا آمده‌ای؟

گفتم: من رد شده‌ام.

گفت: چه کسی شما را رد کرده است؟

گفتم: خود شما.

گفت: نه من شما را رد نکرده‌ام، من به شما هفت

داده‌ام.

گفتم: قانون عوض شده، هفت دیگر قبول نیست ده،

نمره قبولی شده!

۳۳. اصفهانی‌ها با تبریزی‌ها خوب می‌توانند کنار بیایند؛ چون

هر دوی آن‌ها اقتصادی فکر می‌کنند. مثلاً اگر اصفهانی

بگوید که این غذا را طوری مصرف کنیم که برای شب هم

باقی بماند، تبریزی با خوش‌حالی آن را سر سفره نهار

فردا ظهر هم می‌آورد، دو نهار و یک شام از يك غذا

درمی‌آورد.

۳۳. در تبریز يك نفر یهودی و یا افغانی نمی‌بینی. چون کاری

نیست که آن‌ها انجام بدهند و چیزی هم گیرشان

نمی‌آید.

۳۴. کسی به تبریز می‌رفت در راه کسی را دید که دارد از آن

شهر باز می‌گردد. گفت: چه بخرم که هم خودم بخورم

هم خرم و هم خروسم؟

گفت: معلوم است هندوانه، گوشتش را خودت بخور، پوستش را خرت و تخمش را هم به خروس بده؛ ولی تبریز نرو، من که این مسائل را می‌دانستم چیزی گیرم نیامد، تو که این قضیه ساده را نمی‌دانی به هیچ جا نمی‌رسی.

۳۵. استادی به همکارش گفت: چرا به زن من نمره ندادی؟
گفت: چون نخوانده بود.

گفت: خوانده.

گفت: نخوانده.

گفت: من می‌دانم خوانده یا تو؟ وقتی نهار و شام نمی‌پخت یعنی داشت درس می‌خواند.

۳۶. يك استاد... بود که من شاگرد او در موسیقی و نواختن ویولن بودم. استاد برای تدریس ویولون به منزل ما می‌آمد در کنار منزل ما يك خانم هنرپیشه منزل داشت که زیبا هم بود. به استاد گفتم: گاه این هنرپیشه می‌ایستد و به دیوار تکیه می‌دهد و به نوای موسیقی شما گوش فرامی‌دهد.

بعد يك روز گفتم از موسیقی شما هم تعریف می‌کند و نام شما را از من پرسید. یکی از دوستان، ماشین تحریرش را آورد و نامه‌ای از زبان خانم برای استاد نوشتیم. استاد هم نامه‌ای داد که به او بدهیم و خلاصه

قضیه جدی شد تا جایی که آثار عاشقی بر استاد نمایان شد اما عشقش را به این ژاله خانم بروز نمی‌داد تا مایه ننگ نشود و رسوایی به بار نیاورد. برای بنزین به همان پمپ بنزینی که ژاله بنزین می‌زد می‌رفت و نامش را گذاشته بود پمپ المحبوب. اشعاری نیز برای او سروده بود. وقتی مریض می‌شد می‌گفت دیوان اشعارم زیر تشکچه است بردارید و بعد از مرگم چاپ کنید که البته عمرش طولانی شد و هنوز نمرده است.

یکی مسوول توصیف زیبایی‌های آن خانم بود، یکی مسوول نامه نوشتن، یکی مسوول نشان دادن عشق او به استاد و... .

یکی از دوستان چند روز نیامد. استاد از او پرسید کجا بودی. از اتفاق ژاله خانم هم چند روز غیبتش زده بود. گفت رفته بود رضاییه. وقتی از شنا در دریاچه برم‌گشتم یک خانمی را دیدم که متوجه شدم همین ژاله خانم است. چه اندامی. البته من درست نگاه نکردم ولی او یک لباس توری به رنگ زمرد پوشیده بود و بدنش هم خوی کرده بود.

خلاصه تا آنجا پیش رفتیم که دیدیم استاد، ژولیده شده و دارد از دست می‌رود. یک روز یکی از بچه‌ها گفت: یادتان است گفتم که رفته بودم در دریاچه رضاییه و آن

خانم هم آمده بود و يك لباس توری زمردین پوشیده بود و با حوله سبز هم خودش را خشك کرد و بدنش هم خوی کرده بود.

_ بله یادم می‌آید.

_ این دروغ بود.

و بعد آرام آرام و یکی یکی قضیه‌ها را باطل می‌کردیم. او هر بار می‌گفت: این اشتباه بوده بقیه که درست بوده، می‌گفتیم: بله.

تا این‌که هیچ نماند و او گفت شما سرتاپای مرا خراب کردید.

۳۷. زمانی بود که دیسیپلین بسیار رعایت می‌شد و بدون کت و شلوار کسی در اداره و محل کار نمی‌رفت. استادان دانشگاه هم همیشه کت و شلوار و کراوات را فراموش نمی‌کردند. وقتی جهان‌شاه صالح رییس دانشگاه شد بخش‌نامه کرد که با پیراهن و بدون کت و کراوات هم می‌توانید بیایید. يك روز دم در اتاق با پیراهن ایستاده بودم. کتم هم داخل اتاق روی صندلی بود. شبیانی معاون دانشگاه رد شد، دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: شما کت بپوشید، بخش‌نامه برای ما نیست. با این‌که رییس، بخش‌نامه کرده بود و او معاون بود!

۳۸. کسی را نزد دوستی بردم و گفتم که او انسان ذوالفنون‌ی است، او هم گمان کرد نام خانوادگی‌اش ذوالفنون است و او را تا آخر ذوالفنون خطاب می‌کرد و او هم بدش آمد!

۳۹. دوستی داشتیم که بسیار تشنه احترام دیگران بود. طلب بزرگی از کسی داشت، رفت و وصول کرد. ما همه در شگفتی بودیم که چه طور توانسته همه طلبش را بگیرد. پرسیدیم، گفت: «نصفش را پول داد و نصفش را جنس!». یعنی اخلاق خوبی داشت و احترام گذاشت.

۴۰. یک روز که از مدرسه برمی‌گشتم، شاهد غارت کردن خانه دکتر مصدق بودم. دیر کردم و مادرم خیلی نگران شده بود.

۴۱. يك نفر از دوستان بود که هرشب از دوستش پذیرایی می‌کرد. شام و میوه و نوشیدنی و بعد هم جاي خواب. می‌گفت شب‌های تابستان خودم رخت خوابش را کول می‌کردم می‌بردم بالای بام که خنک باشد. بعد او کم کم رشد کرد، باز دست از حمایتش برداشتم و مادي و معنوي پشتش بودم تا این‌که هنرمند آوازخوان خیلی خیلی مشهوری شد. يك روز دستم خالي بود، از او مقدار کمی پول خواستم. گفت: ندارم، پول‌هایم را در بانک سرمایه‌گذاری کرده‌ام.

۴۲. برادر ایرج افشار با سرایدار دعوايش شد. اصفهانیان گفت: این‌که استاد همایی نیست و افشار را آرام کرد.
۴۳. دوستی داشتیم که یک نوکر و یک کلفت داشت و این‌ها با هم خوب نبودند. دوستم و همسرش ناچار به خارج از کشور رفتند و خانه را به این نوکر و کلفت سپردند. در فرودگاه متوجه شده بودند که یک چیزی جا گذاشته بودند دیده بودند در خانه‌شان آهنگ بلند گذاشته‌اند. آرام رفته بودند داخل فکر کرده بودند دزد آمده یا خانه را اشتباه رفته‌اند یا خواب می‌بینند. قایمکی نگاه کرده بودند دیده بودند نوکر و کلفت دارند با هم می‌رقصند.
۴۴. روضاتی می‌گفت اصفهانیان تماس گرفت، گفتم برای کتاب‌ها نگرانم، پرسید: خودت چه طوری، کتاب‌ها مهم نیست. روضاتی مرتب تکرار می‌کرد: این من را برای کتاب‌ها نمی‌خواهد.
۴۵. خاطره خیلی مهم است، روضاتی، یعنی من چون با مرور خاطرات با او دل‌خوش هستم.
۴۶. در تهران، این‌ها که آب حوض می‌کشیدند و برف پارو می‌کردند کلا در کوچه هم با زیرپیراهن و زیرشلوار بودند.
۴۷. سیبی را که در ساک دستی‌اش آورده بود با من نصف می‌کرد.

۴۸. این بانك پاسارگاد، مستاجر ماست، هروقت رییس بانك می‌خواهد برای خرید شیرینی برود می‌گویم يك جعبه هم برای من بگیر. چون این مغازه شیرینی‌فروشی حساب وقتی را می‌کند که وام می‌خواهد و شیرینی خوب به رییس بانك می‌دهد.

۴۹. دوستی داشتیم که دلش می‌خواست چتر داشته باشد. بالاخره یک روز چتر خرید. دل تو دلش نبود که باران بیاید و آن را روی سرش بگیرد؛ ولی باران نیامد. می‌رفت دم باغچه و دستش می‌گرفت. آن سال اصلا باران نیامد. او رفت شمال و با آن لحظاتی زیر باران قدم زد.

۵۰. ملکی در تبریز داشتیم که دولت به قیمت باستان‌شناسی یعنی ثمن بخش از ما خرید. اگر هم نمی‌فروختیم حق نداشتیم يك میخ در آن بزنیم. مثل تخت جمشید که قابل خرید و فروش نیست. هیچ کس نمی‌تواند آن را مثلا سونا کند.

